بمصنوع صناع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان

یعنی مجموعه رباعیات چون نازنینان چارده ساله مربع نشین مسند دلنشینی با صد ناز و دلربائی همکام معروف

رباعیات عمر خیام

از استاذ الشعرا که در چار دانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواخته بعد نظر ثانی تصحیح مهما امکن

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو-

کتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ ایک مجموعۂ نوادر روزگار سے ہی جسمین چند رسائل ہین -

۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ ائمہ اط[illegible] ۴- دیوان مصنف - ۵- [illegible] و چمن انجمن - ۶- [illegible] رباعیات - ۷- فرہنگ نامہ - ۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین [illegible] ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی-

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین -

۱- دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی ۲- عناصر بیدل - ۳- رقعات بیدل - ۴- نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین -

۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریما محشی - ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶- طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و مضاحکات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

بمعہ صنائع رنگین و مکان فضل و حق لاز زمین و زمان

یعنی مجموعہ رباعیات چون تاریخ زمان چاردہ سالہ ثریا نشین مسند و انشینی با صد ناز در بائی ہم کلام معروف

رباعیات ثریا

از استاذ الشعرا کہ در چار دانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواختہ بعد نظر ثانی ... مہما امکن

در مطبع نامی منشی نولکشور بہ طبع مزین و مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلامست آنرا

ایضاً

مرد آن نبود که خلق خوار ند او را
وز بیم بدی نیک شمار ند او را
رندی که نبود روی دستی بکرم
رندان همه پشت دست دار ند او را

ایضاً

چون ز آب و گل افسرید صانع ما را
گرده بغم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همین منع کنی
خود دست بحق بس است مانع ما را

ایضاً

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

رباعی

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا — در عهد ازل بهشت و دوزخ بر پا
زیرا که تو بهشت است و مرا جز می نیست — خوبست که در بهشت ره نیست مرا

ایضاً

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است — آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

بر دست یکی تیغ جوابست مرا — گر زدی همه سال فتحیابست مرا
پیوسته دل خصم کبابست مرا — وز کله او جام شرابست مرا

ایضاً

دانی که چه مدتیست ای دلبر ما — با این بجهتی برفته از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز — تا بی تو چها می گذرد بر سر ما

ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا — می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم — یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

ایضاً

بو آتش ما دود کجا بود اینجا — وز مایه ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد — در اصل خرابات کجا بود اینجا

ایضاً

برخیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

چون فوت شوم باده بشوئید مرا — تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید بروز حشر یابید مرا ‌‌ ‌ از خاک در میکده بوئید مرا

رباعی

از باده ناب لعل شد گوهر ما ‌ ‌ ‌ آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می ‌ ‌ ‌ ما در سر می شدیم و می در سر ما

ایضاً

خرم نبود دل پر از غم را ‌ ‌ ‌ هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم ‌ ‌ ‌ با تلخی هجرت چه کنم عالم را

ایضاً

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا ‌ ‌ ‌ چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک ‌ ‌ ‌ نقاش من از بهر چه آراست مرا

ایضاً

غافل بچه امید درین شوم سرا ‌ ‌ ‌ بر دولت او دل نهد از بهر خدا
هرگاه که خواهد که نشیند از پا ‌ ‌ ‌ گیرد اجلش دست که بالا بیما

ایضاً

ای خواجه یکی کام روا کن ما را ‌ ‌ ‌ دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولیک تو کج بینی ‌ ‌ ‌ رو چاره دیده کن رها کن ما را

ایضاً

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا ‌ ‌ ‌ دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم ‌ ‌ ‌ چون مست شویم هر چه بادا بادا

ایضاً

ساقی قدحی که کارساز است خدا ‌ ‌ ‌ در رحمت خود بنده نواز است خدا
می خور به بهار و از طاعت مفروش ‌ ‌ ‌ کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

ایضاً

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا
بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهیِ مرده ایم تو آب حیات
ما را بوصال خود رسان بهر خدا

رباعی

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

ایضاً

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

ایضاً

امشب بر ما مست که آورد ترا
وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود
چون باد بدین دست که آورد ترا

ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا
زآنسان که دلت خواست چنان دار مرا

ایضاً

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

ایضاً

روزیکه بدست برنهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

ایضاً

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی تراب من شود مست و خراب

رباعی

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

ایضاً

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و دین عقل مرهون شراب
سر در سر می گردد و می در سر می
بنیاد نهاده خانه مانند حباب

ایضاً

با بط میگفت ماهیی در تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب
بود از پس مرگ ما چه دریا چه سراب

ایضاً

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب
به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز
پای من و جستن وصالت همه شب

ایضاً

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست
چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست
انگار که هر چه نیست در عالم هست

ایضاً

روزی که دو قسمت میخور می ناب
کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز همین نوش شراب

ایضاً

ماییم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی و ما حلق صراحی در دست
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

ایضاً

در کوی نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب

صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

رباعی

جامی و میی و ساقی بر لب کشت
این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت
بشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ایضاً

چون نیست حقیقت یقین اندر دست
نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
ور نور نمی رسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود
ناقوس کلیسا و زنار بس است

ایضاً

اجزای پیاله که در می پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و دست نازنی از سر دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

ایضاً

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضائع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ایضاً

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است
او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

ایضاً

هر دل که درو مهر محبت بسرشت
در دفتر عشق نام هرکس که نوشت
گر ساکن مسجد است و در اهل کنشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

رباعی

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
کس می نزند دمی درین معنی راست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است
دنیا بسر آنچه زانشکست من و تست
می دان بیقین که حق بدست من و تست

ایضاً

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
بازار چه قصب فروشان دگر است

ایضاً

می خوردن و شاد بودن آئین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتا دل خرم تو کابین منست

ایضاً

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
بنگر که بجان و مردمان می چه کنی
راز از همه اهلان نهان باید داشت
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضاً

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست

ایضاً

گویند که سه مه بماه شعبان راست
شعبان و رجب ماه خدا و رسول
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
ما می برمضان خوریم کان خاصه ماست

رباعی

چون هشیارم ز من طرب پنهانست	چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری	من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

ایضاً

زان باده که عمر را حیاتی دگر است	پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است	بشتاب کنون که عمر من درگذر است

ایضاً

هرگه که غمی ملازم دل شودت	با قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید	تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ایضاً

در چشم محققان چه زیبا چه زشت	منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس	زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

ایضاً

عمری بگل و باده برفتیم بگشت	یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل	از هرچه گذشتیم گذشتیم گذشت

ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت	اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه	راهی که برفت راه رو باز نگشت

ایضاً

لعل تو می ناب ساغر کانست	چشم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست	اشکیست که خون دل درو پنهانست

ایضاً

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از علم درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

رباعی

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار من از گشت همی نیک نگشت

در ناخوشی زمانه باری عمرم — اگر خوش بگذشت یکدمی خوش نگذشت

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — گویا ز لب فرشته خوئی رسته است

پا بر سر سبزه ها بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

می بر کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریزپای چون سیماب است

برخیز که بیداری دولت خواب است — دریاب که آتش جوانی آب است

ایضاً

در دهر بر نهال تحقیق نرست — زیرا که درین راه کسی نیست درست

هر کس زده دست عجز در شاخی سست — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

ایضاً

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آنکس که بکلی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ایضاً

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت

می خور که ندانی ز کجا آمدهٔ — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ایضاً

هر چند که از گناه بد بختم و زشت
اما سحری که میبرم از مخموری

نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

رباعی

می گر چه بشرع زشت نام ست خوش ست
تلخ است و حرام است خوشم می آید

چون در کف شاهدی غلام ست خوش ست
در لیست که نا هر چه حرام است خوش ست

مراد از باده

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است

هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً

روزی که شود اِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ
من دامن تو بگیرم اندر عرصات

وانَدم که بود اِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَتْ
گویم صنما بأیِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ

ایضاً

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی

ور نیز بد ست نیز تقصیر تو نیست
چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ایضاً

چون مردن تو مردن یکبارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست

یکبار بمیر این چه بیچارگی است
در کار نبود این چه غمخوارگی است

ایضاً

ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست

در دهر زدن لاف سخنها هوس ست
داند که همه جهان چنین یک نفس ست

ایضاً

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
مقراض اجل طناب عمرش چو برید

در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
دلال قضا برایگانش بفروخت

رباعی

در روی زمین اگر مرا یک خشت است
آن وجه می است گرچه نامی زشت است
گویند ترا وجه می فردا نیست
در دامن و دستار ز مرم رشته است

ایضاً

یک هفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا نه نهی تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکست
جبار پرست باش نه روز پرست

ایضاً

خاری که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

ایضاً

دل سر حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ایضاً

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ای
می دان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ایضاً

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

ایضاً

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فایده بیش و کم چیست

آنرا که گنه نکرد غفران تو بود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

رباعی

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ایضاً

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

ایضاً

طاس فلک از پیش دلارای تهیست
آسوده درین جهان ندانم کیست
این نفس که زمرگ می نتوان رست
پس فائده در جهان بفایده چیست

ایضاً

تا باز شناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

ایضاً

از هر ذره بهر دری می باید تاخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

ایضاً

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضاً

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

ایضاً

در ده پسر آن می که جهان زاتاب است — زان می که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است — دریاب که بیداری دولت خواب است

رباعی

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

ایضاً

دنیا نه مقام گشت و نه جای نشست — فرزانه درو خراب و اولیتر مست
بر آتش غم زباده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

ایضاً

چون آمدنم بمن نبد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ایضاً

گویند مرا چو سور با حور خوش است — من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر دست از آن نسیه بشو — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

ایضاً

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت — گر می قدحی دهد مرا برلب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت — سگ به زمن ار دگر برم نام بهشت

ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این است — خود خاصیت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعی

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ایضاً

با ما درم قلب نمی گردد جفت
جاروب طرب خانه ناپاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
می خور که بعمرهات می باید خفت

ایضاً

خیام تنت بخیمه ماند راست
سلطان روحست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

ایضاً

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است
گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت
در مدرسه گر ننگ ندارد عجب است

ایضاً

بر جان شریف کو شناسای نهیست
داند که هر آنچه آمد از جانگهیست
چیزی که بما میرسد از حکم شه است
کونین ز هر چه میرود آگهیست

ایضاً

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فگندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت

پیش از قدح که باده نوشان صبوح	آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت

رباعی

ای می لب لعل یار مید ار بدست	ز آن رو که شگرف داری این کار بدست
ز آن شد ز می لاله قدح بر خوردار	کآورد بخون دل لب یار بدست

ایضاً

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست	بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست	پس روز پسین حساب بر بنده چراست

ایضاً

آباد خرابات ز می خوردن ماست	خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نه کنم گناه رحمت چه کند	آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ایضاً

نه لائق مسجدم نه در خورد کنشت	ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت	نه دین نه دنیا و نه امید بهشت

ایضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است	آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید	خالیست که بر رخ نگاری بوده است

ایضاً

با ما نگذارند دمی یار است	غمخوار شدم ز دست غمخوار است
خورشید تو بر روزن ما چون افتد	گر ذره فزونست هوادار است

ایضاً

چون دی و پری بلبه بیکار گذشت	شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بآنچه می رسد خوش میباش	کین سر چنانچه آمد از کار گذشت

ایضاً

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

رباعی

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بودست

ایضاً

از جرم خرد عقل دلیل سره گفت — از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است — من چون شنوم چونکه خدائش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست — مقصود توئی و بر محمد صلوات

ایضاً

ساقی می معرفت مرا مکرمت است — در مشرب بی‌معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است

ایضاً

ساقی فلک از بحر عطائی تو کفی ست — در کوی تو صد کعبهٔ جان در طرفیست
در کعبهٔ جان زهی شرف گر برسیم — ور در رهِ کعبه هم بمیرم شرفیست

ایضاً

ساقی نظری که دل خوش از دیدن تست — جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دولت ضمیر ما مید اند — جام جم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

این گنبد لاجوردی و زرین طشت — بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

رباعی

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است — در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می پندار — کان دست کریم شهسواری بوده است

ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است — وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند — از طاعت زاهدان سالوس به است

ایضاً

رفتم بخرابات بایمان درست — زنار مغان را بمیان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من — رفتم بدر افگند و خرابات بشست

ایضاً

بتخانه و کعبه خانه بندگی ست — ناقوس زدن ترانه بندگی است
محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب — حقا که همه نشانه بندگی است

ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است — گر شادی از دی یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان — هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ایضاً

ساقی می ما ز عارض پر خوی تست — چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمه فیض جز لب لعل تو نیست — صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ایضاً

ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست — باز آ که طبیب دردمندان ساقیست
جان دادن امید ست مرا در قدمت — تا جان بودم امیدواری باقیست

ایضاً

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست — جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می و ساقی و اینجاست همین ‌‌ پس در دو جهان به از می و ساقی چیست

رباعی

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت ‌‌ جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جانبخش دم است ‌‌ کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

ایضاً

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت ‌‌ خط بر سر ما ستی و عشق تو نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان ‌‌ موعود بود بکوثر و حور بهشت

ایضاً

از منزل کفر تا بدین یکنفس است ‌‌ وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار ‌‌ کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

ایضاً

آن لعل گران بها ز کانی دگر است ‌‌ وان دُرِ یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست ‌‌ افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

ایضاً

امروز که نوبت جوانی من ست ‌‌ می نوشم از آنکه کامرانی منست
عیبش مکنید زانکه تلخست خوش ست ‌‌ تلخست از آنکه زندگانی منست

ایضاً

ای دل چو زمانه میکند غمناکت ‌‌ ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند ‌‌ زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

ایضاً

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست ‌‌ هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید ‌‌ آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

ایضاً

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخور غصه که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

رباعی

چون بادیه شد آمدم چابک و چست
زان پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران
می آیم و می روم دمی ساکن و سست

ایضاً

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشگفته بر خاک بریخت

ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت
تا زاتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین باده ناب
هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

ایضاً

ساقی عیش است و مغز وخته است
می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است
تا در نگری خرمن ما سوخته است

ایضاً

ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت
مدهوش ترا از مست شرابم ز غمت
هر چند کسی خرابیم شرح دهد
بالله که بیش از آن خرابم ز غمت

ایضاً

سیم ارچه نه مایه خردمند است
بی سیمان را باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر بر زانو است
در کیسه زر دهان گل خندان است

ایضاً

سر دفتر عالمی معانی عشق است
سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدانکه زندگانی عشق است

رباعی

طوریست که صد هزار موسی دیدست | دیریست که صد هزار عیسی دیدست

قصریست که صد هزار قیصر بگذشت | طاقیست که صد هزار کسری دیدست

ایضاً

در میکدهٔ عشق اجل اسم منست | رندی و پرستیدن می قسم منست

من جان جهانم اندرین دیر مغان | این صورت کون چگلی جسم منست

ایضاً

در دو سر مرا شراب و شاهد هوس است | نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است

در دل نه ز هشیاری و مستی خبری | مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

ایضاً

در آدمی عیب چون دیدن هوس ست | در عیب کسان نظر بدیدن هوس ست

زینسان که من احوال جهان می بینم | دامن ز زمانه درکشیدن هوس ست

ایضاً

گر بر فلکت بجناک باز آرندت | ور بر سر نازی به نیاز آرندت

فی الجمله بنه تو مجمل تا بتوانی | آزار مجوی تا نیازارندت

ایضاً

در پای قرابه غلغل می چه خوش ست | آواز سماع و نالهٔ نی چه خوش ست

در صحبت دلفریب و در سر می ناب | فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش ست

ایضاً

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت | مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت

دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز | کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت | گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک برنگیرے سرِ ما — ما سر ز رهِ تو برنخواهیم گرفت

رباعی

ساقی به برم گر بتِ یاقوت لب ست — در آبِ خضر بجای آبِ عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم — چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

ایضاً

ساقی ز می که لعلت آزا ساقی ست — دل برنکنم تا دمی از من باقی ست
مشتاقم از آن بدینت گستاخم — گستاخیِ من ز غایت مشتاقی ست.

ایضاً

ساقی مه رخسار تو جانِ همه است — دلدارِ من ست و دلستانِ همه است
خورشید صفت نه هر در آب خوش ست — تنها نه از آن من که ز آنِ همه است

ایضاً

در عشق تو از ملامتم ننگے نیست — با بیخبران درین سخن جنگے نیست
این شربتِ عاشقی همه مردانست — نامردان را ازین قدح رنگے نیست

ایضاً

گفتم که مگر درست باشد عهدت — بر قاعدهٔ نخست باشد عهدت
کے دانستم که همچو بنیادِ جهان — ای نورِ دو دیده سست باشد عهدت

ایضاً

گفتم که سرِ زلفِ تو بس سرخورده است — گفتا که تو تن بنه اگر سر خورده است
گفتم روزے ز قامتت برنخورم — گفتا که ز سرو کے کسی برخورده است

ایضاً

مارا گویند دوزخی باشد مست — قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشقِ مست دوزخی خواهد بود — فردا بینی بهشت همچون کفِ دست

ایضاً

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من بی‌گنهم خیالِ شان بین که چیست
بر من ز خلافِ شرع ای اهلِ صلاح
جز خمر و لواطت و زنا چیزی هست

رباعی

ده عقل و ز نه رواق و ز هشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد به دو عالم چو تو یک کس نسرشت

ایضاً

سیرِ دو جهان از قدحِ مستان است
خورشیدِ ازل جامِ مهِ تابان است
این نکته که در قالبِ جهان پنهان است
در شیشهٔ مے اگر بدانی آن است

ایضاً

بر روی تو زلف را اقامت هوس است
سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد حشمت
آن کافرِ مست را امامت هوس است

ایضاً

ساقیِ غمِ ما بلند آوازه شده است
سرمستیِ من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خطِ تو
پیرانه سرم بهارِ دل تازه شده است

ایضاً

ساقی بحیات چون کسی را خبر نیست
در پیر بود به از مے و ساغر نیست
مے همدمِ ماست زانکه چون گرمیِ وی
در آبِ حیات و چشمهٔ کوثر نیست

ایضاً

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است
شیر آن همه رفته اند سر شیشه تهی است
هر شب ز حباب کف زدی شیشهٔ چرخ
امروز که دورِ ما بود شیشه تهی است

ایضاً

ساقی ز خطت ز جامِ جمشید به است
عمر دمی برهت ز عمرِ جاوید به است
خاکِ قدمت که روزِ من روشن از وست
هر ذره ز صد هزار خورشید به است

رباعی

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت است

ایضاً

ای ساقی از آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر نیست شراب خوردن آئین شما
معشوقه بجام خوردن آئین منست

ایضاً

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طائفه زند راهی در پیش
الا ره عشق را که سالاری نیست

ایضاً

گل گفت به از لقای من حسنی نیست
چندین ستم گلاب گر باری چیست
بلبل بزبان حال با او می گفت
یک روز که خندید که سالی نگریست

ایضاً

بد نامی من ز عرش و کرسی بگذشت
وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
صد کاسه بیاپی که عروسی بگذشت

ایضاً

ساقی دل من ز غم فرسوده تراست
گو زیر زمین زمن دل آسوده تراست
هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده تراست

ایضاً

ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست
صبرم ز رخت حق است آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
والله که نیست ثم بالله که نیست

ایضاً

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت
بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت

صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرست
یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

رباعی

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

ایضاً

ساقی می کهنه یار دیرین من است
بیدختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست
من باده خورم که باده خود دین من است

ایضاً

ساقی که هلاکم ز غم هجرانت
هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست
باز آ که صد هزار جان قربانت

ایضاً

در عالم بیوفا که منزلگه ماست
بسیار بجستم بقایی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ایضاً

آن باده که قابل حیات است بذات
گاهی حیوان می شود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات
موصوف بذات است اگر نیست صفات

ایضاً

عمریست که مداحی من ورد من است
اسباب می است هرچه در گردن من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد من است

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخ است و جویای بهشت
آن کس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

ایضاً

امروز که آدینه مرا و را تمام است
می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می میخوردی
امروز دو خور که سید الایام است

رباعی

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
تو داد کن از هر چه که هر دم هستی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و بخاری و نسیمی و دمی است

ایضاً

با مطرب و می حور سرشتی گر هست
با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب و زرخ فرسوده متاب
حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

ایضاً

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

ایضاً

هیهات کزاین جسم مجسم هیچ است
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابسته بیک دمیم و آنهم هیچ است

ایضاً

در عالم خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
باچون و چرای تو مرا کاری نیست
چندانکه بداشتی بپاشیدم و رفت

ایضاً

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشگفت

ایضاً

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

دَوْرانِ جهان بی مَی و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان مے نگرم
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بے بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاکِ ما تماشاگه کیست

ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرارِ خدا خواهی رفت
مے خور که ندانے از کجا آمدهٔ
خوش زی چه ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در صحنِ چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است

ایضاً

یزدان چو گلِ وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بے حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختنِ قیامت از بهر چه خواست

ایضاً

بر لوح نشانِ بود و نهان بود است
پیوسته قلم ز نیک و بد آسود است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهود است

ایضاً

ترسِ اجل و بیم فنا هستی تست
ورنه ز فنا شاخِ بقا خواهد رست
من از دمِ عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد و از وجود من دست بشست

ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
دائم سخنے دراز نتوانم گفت

حالی دارم که شرح نتوان دادن	رازی دارم که باز نتوانم گفت

رباعی

با باده نشین که ملک محمود این است	وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن	حالی خوش باش زانکه مقصود این است

ایضاً

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست	جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست	فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

ایضاً

در خواب بدم مرا خردمندی گفت	کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت	برخیز که زیر خاک می باید خفت

ایضاً

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت	خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت	چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

ایضاً

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است	هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست	خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

ایضاً

این کهنه رباط را که عالم نام است	آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است	قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ایضاً

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت	می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل	گویند فلان پیاله بر دست گرفت

ایضاً

یارب تو کریمی و کریمی کرم است | عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم است

رباعی

اکنون که گل سعادتت پربار است | دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است | دریافتن روز چنین دشوار است

(روز عشرت چنین)

ایضاً

مهتاب بنور دامن شب بشگافت | می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی | اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

ایضاً

بیش از من و تو مرد و بسی زن بوده است | کافاق ز جمله شان مزین بوده است
زهوا که تن تو خاک گردد زیرا | خاک تو دگر هزار تن بوده است

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً

آن قصر که بهرام در او جام گرفت | آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر | بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت | با خلق بجز روی زما در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید | کردیم ولیک با قضا در نگرفت

ایضاً

کم گوی که فضل حق بآسانی نیست | ور توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین بسبب شکر لب و شیرین گو | چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

رباعی

سحرا رُخِ خود ز ابر نوروز بشُست
این دهر شکسته دل بتو گشت درُست
بین سبز خطے و سبزه زارے و مئی
ای بیخبر آ که سبزه از خاکِ تو رُست

ایضاً

تا چند زنم بروی دریا ها خشت
نومید نیم چو بُت پرستان ز کنشت
امشب من و سیمبر جانان کنشت
مے خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضائع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحتِ جان گزید و ساغر برداشت

ایضاً

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضائع تر از آن روز ترا روزی نیست

ایضاً

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً

تا کے ز چراغِ مسجد و دودِ کنشت
تا کی ز زیانِ دوزخ و سودِ بهشت
رو بر سرِ لوح بین که اُستادِ قضا
اندر ازل انچه بودنی بود نوشت

ایضاً

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطرِ فارغ که نشاط دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

ایضاً

در مجلس دهر سازِ مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است

رندان همه ترک مے پرستی گردند | جز محتسب شهر که دائم مست است

رباعی

از ما رمقے بسعیِ ساقی مانده است | در صحبت عمر بیوفا قی مانده است
از بادهٔ دوش یکمنے بیش نماند | از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

نفست لبگِ خانه همی مانذ راست | جز بانگ میانِ تهی از وی هیچ نخاست
رد به صفت است خوابِ خرگوش دهد | آشوبِ پلنگ دارد و گرگِ دغاست

ایضاً

پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست | شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سرِ سودای کسی | سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ایضاً

از آتشِ این طائفه جز دودی نیست | در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم | در دامنِ هر که میزنم سودی نیست

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویشِ من است | ور خویش جفا کند بداندیشِ من است
گر زهر موافقت کند تریاق است | ور نوش مخالفت کند نیشِ من است

ایضاً

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج | بر دل منه از آمده و نا آمده رنج
خوش می خور و می بخش درین دار سپنج | با خود نبری گرچه بسی داری گنج

ایضاً

گو مطرب و می تا بدهم دادِ صبوح | خوش وقت دلی که میکند یادِ صبوح
ما را بجهان سه چیز می باید خوش | سرمستی و عاشقی و فریادِ صبوح

ایضاً

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح	روی تو فگنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را	اسپ و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

رباعی

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ	پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آید و از غره بسلخ

ایضاً

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ	وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ	من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ایضاً

قدر گل و مل باده پرستان دانند	نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند	ذوقیست درین باده که مستان دانند

ایضاً

زاوردن من نبود گردون را سود	وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود	کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ایضاً

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد	گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود	انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضاً

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد	بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک	در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افگند	کیخسرو روز باده در جام افگند
می خور که منادی سحرگه خیزان	آوازهٔ تسروا در ایام افگند

رباعی

دستِ چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن زباده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضاً

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسد بدل غم برود
بکشاے سر زلف بتے بند زبند
زان پیش که بند بند ت از هم برود

ایضاً

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتے که رفت نقصانے بود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد
گیرنده دیرے و گذارنده زود

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هرچه هست می باید شد
آزاده ز هرچه هست می باید بود

ایضاً

جانم بفداے آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی به یقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

ایضاً

آنها که کهن شدند آنها که نو اند
هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

ایضاً

دل چراغی ست که نور از رخ دلبر گیرد
و رنمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفتِ شمع نه پروانه ولی باید گفت
کین حدیثیت که با سوختگان در گیرد

ایضاً

مے گرچه حرام ست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد

آنگاه که این چهار شرط آید جمع — وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد

رباعی

آنها که فلک دبدهٔ دهر آرایند — آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین — خلقی است که با خدای دهر آسایند

ایضاً

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد — دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله که شب میگذرد

ایضاً

آنها که در آمدند و در جوش شدند — آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند — در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

ایضاً

بر چشم تو ار چه عاشقان یکرایند — یکرای بدان که عاقلان یکرایند
بربای نصیب خویش کت بربایند — بسیار چو تو شدند و بسیار آیند

ایضاً

پوسیده مرقعه اند این خامی چند — تا رفته رهِ صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

ایضاً

آنکس که گنه بنزدِ او سهل بود — این نکته بگویدار که او اهل بود
علم ازلی علتِ عصیان کردن — نزدیک حکیم غایتِ جهل بود

ایضاً

ستر همه دانای فلک میداند — کو موی بموی رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چه کنی که یک بیک میداند

ایضاً

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
دیر آمده ایم و رفت می باید زود

رباعی

این چرخ جفا پیشه دغای بنیاد
هر جا که سینه دید که داغی دارد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا
آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ایضاً

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان بسی خرسند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
در کار جهان خموش می باید بود
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
خاکی بدنانست چه می پندارند

رباعی

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود ... یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود ... لبهات چنین شود بفرمان ودود

ایضاً

شب نیست که عقل در تحیّر نشود ... وز گریه کنار من پر از دُر نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا ... آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

ایضاً

آنها که محیط فضل و آداب شدند ... در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون ... گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

ایضاً

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند ... در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبران تو آب انگور گزین ... کاین بیخبران بغوره مویز شدند

ایضاً

پیری سر راست بی صوابی دارد ... گلنار رخسم برنگ وابی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود ... ویران شده روی در خرابی دارد

ایضاً

آن عقل که در رهِ سعادت پوید ... روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که وهم ... آن تره که بدروید ودیگر روید

ایضاً

تا بود دلم ز عشق محروم نشد ... کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد ... معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ایضاً

نابرده بصبح در طلب شامی چند ... ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

در کسوت خاص آمده از عامی چند	بدنام کنندهٔ نکونامی چند

رباعی

امشب می جام یک منی خواهم کرد	خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ایضاً

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات	آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً

آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد	در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد	وان کاسهٔ سر نگون ترا سودا کرد

ایضاً

اجرام که ساکنان این ایوانند	اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی	کانان که مدبرانند سرگردانند

ایضاً

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد	بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	کو دامن خویشتن فراهم گیرد

ایضاً

وقتست که از سبزه جهان آرایند	موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند	در چشم سحاب دیدها بگشایند

ایضاً

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد	از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ایضاً

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد ... گر بشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب و خاک را بر دارد ... تا حشر همه خون عزیزان بارد

رباعی

زان پیش‌تر گلی که پیر دهقان دارد ... پرچین که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدرکن که جهان ... در زیر گل آرزو فراوان دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود ... قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا ... حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

زان پیش که غمهات شبیخون آرند ... فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا ... در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند ... احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک وگلم بباده آغشته کنند ... وز کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

قومی ز گزاف در غرور افتادند ... قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند ... کز کوی تو دور دور دور افتادند

ایضاً

توبه نکند هر که شبانش باشد ... از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند ... باری ز نمازها نجاتش باشد

ایضاً

می باید خورد و کام دل باید راند ... در رول نتوان درخت اندوه نشاند
هموار همی کتاب صرف می باید خواند ... پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد ... باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال ... باید بهمه حال که می حق باشد

ایضاً

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود ... می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز ... در خوردن روز بخت یارم نبود

ایضاً

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند ... فرمای پیالهٔ باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور ... فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ایضاً

گویند بهشت حور عین خواهد بود ... وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر باده و معشوق پرستیم رواست ... چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

امروز که توسن فلک زین کردند ... آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا ... ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشندهٔ شراب نابند ... وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند ... بیدار یکی است دیگران در خوابند

ایضاً

می خور که سمن بسی سما خواهد شد ... خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
برطرف چمن تر زندگانی برخور ... زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بجوزا نرسد ... وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد

گفتی که بتو باده خورم پس فردا | شاید که مرا عمر بفردا نرسد

رباعی

یاران چو باتفاق میعاد کنید | خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو مئے مغانه در کف گیرد | بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

ایضاً

روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد | ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد | فریاد همی زند که مے باید خورد

ایضاً

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد | یا در پے نیستی و هستی گذرد
مے خور که چنین عمر که غم در پی اوست | آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضاً

مے خور که تنت بخاک در ذره شود | خاکت پس ازان پیاله و خمره شود
از دوزخ و وز بهشت فارغ میباش | عاقل بچنین عمر چرا غره شود

ایضاً

عشقے که مجازی بود آبش نبود | چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز | آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایضاً

ایزد به بهشت وعده با ما مے کرد | پس در دو جهان حرام می را کے کرد
شخصے ز عرب ناقهٔ حمزه پے کرد | پیغمبر ما حرام مے بر وے کرد

ایضاً

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند | امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر مے باز مگیر | یک همدم پخته جز مے خام نماند

ایضاً

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
و انجا مئ ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

رباعی

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
باخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم بگذشتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

ایضاً

در راه جهان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخواهند و امامت نکنند

ایضاً

در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
می باش بخوشدلی و خود را مپسند

ایضاً

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ایضاً

در چرخ بانواع سخنها گفتند
این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اول زنخی زدند و آخر خفتند

ایضاً

این خلق همه خران با افسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا می بوسند
خوش نام بزی که بنده ناموسند

ایضاً

می نوش که تا غم از نهادت برود
شغل دو جهان جمله زیادت برود
رو آتش تر گزین که این آبحیات
آنگه که شوی خاک زیادت برود

رباعی

می خور که ز تو قلت و کثرت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو
یک جرعهٔ می هزار علت ببرد

ایضاً

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را بابریشم طبع
از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
بو تا که بحشر ما چنان انگیزند

ایضاً

این همنفسان مرا بمی قوت کنند
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمی بشوئید مرا
وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنند

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بجا خطر گذرد
از آتش سینه ایم از سر گذرد
لیکن شرطی است بنده چون توبه کند
مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

ایضاً

یک جام هزار مرد با دین ارزد
یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ زر قلب مرا
مفتاح خزائن در معنی کرد

ایضاً

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پردهٔ مستوری ما / بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

رباعی

آنها که اساسِ کار بر زرق نهند / آیند میانِ جان و تن فرق نهند
بر فرقِ نهم سبوی می من پس ازین / گر همچو خروس اره بر فرق نهند

ایضاً

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد / ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوز بند روزه / عید از سر این خران فرو خواهد کرد

ایضاً

بگذار که غصه در حصارت گیرد / واندوه محالِ روزگارت گیرد
می خور بکنارِ سبزه و آبِ روان / زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

گویند بحشر گفتگو خواهد بود / وان یارِ عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید / خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

خوش باش که ماهِ عید نو خواهد شد / نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی / میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ایضاً

در وقتِ اجل چو کارم آماده کنند / در بسترِ خاکم نسخ ساده کنند
در خاکِ لحد چو خشت خواهند نهاد / زنهار که آب و گلش از باده کنند

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملکِ جهان / عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

دادم بامید روزگاری برباد
ما بود زر روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

رباعی

یک روز فلک کارم اساز نکرد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم
کان روز که صد در غمم باز نکرد

ایضاً

می باید بود و دمی باید بود
سر تا القدم بدز دمی باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند
در کوچه دوست گرد می باید بود

ایضاً

مسکین تن من که در غریبی فرسود
آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ایضاً

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ایضاً

آنها که بفکر در معنی سفتند
در ذات خدا و تن سخنها گفتند
سررشته اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

ایضاً

آنها که خلاصه جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایضاً

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خنکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخرو خواهی ماند
گر خوردن سبزه روی زردی خیزد

رباعی

بیمارم و تب در استخوانم دارد — ناخوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماریست — جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضاً

بر روی نکوی و لب جوی و مل و ورد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن — می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

ایضاً

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود — بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن — دیوار سرای دیگران خواهد بود

ایضاً

ماه رمضان چنانکه امسال آمد — بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز — چندانکه گمان کنند شوال آمد

ایضاً

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد که کی آمد و ندانم کی شد

ایضاً

می خواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم — تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

ایضاً

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت خفت — آسایش خود برد و بر طاق نهاد

ایضاً

فردا الم فراق طی خواهد شد — با طالع سعد قصد می خواهد شد

معشوقه موافقست و ایام بکام   اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

رباعی

موجود حقیقی بجز انسان نبود   بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بغش مکش   تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

یعنے ماسوای انسان

ایضاً

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد   جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد   تا بوکه زمانه سوی ما بر نگرد

ایضاً

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد   در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود   افگنده بزیر پای دُردی کش باد

ایضاً

در دهر کسی بگلعذاری نرسید   تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد   دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضاً

در سر هوس بتان چون خرم باد   بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد   او خود ندهد من نکنم دورم باد

ایضاً

از آب عدم تخم مرا کاشته اند   از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان   تا خاک من از چه جای برداشته اند

ایضاً

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند   تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسے باز نداد   و ز بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضاً

توبه بکن از می اگرت می باشد	صد تائب بادغات درپی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان	در وقت چنین توبه روا کے باشد

رباعی

تا یار شراب جانفزایم ندهد	صد بوسه خلاب بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید	چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ایضاً

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود	تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

چندان عمر این ره که دوئی برخیزد	گر نیست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی	جائی برسی کز تو توئی برخیزد

ایضاً

باغے بکنار جوی مے باید بود	از عرصه کنار جوی می باید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است	خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

طبعم همه با روی چو گل میخندد	دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم	زان پیش که جزوها بگل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمانند پدید	بهتر ز مے لعل کسے هیچ ندید
من در عجبم که می فروشان کاشان	به زانکه فروشند چه خواهند خرید

رباعی

هیچی که بقدر سرو و می سازد
پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
آنرا تو ثنا گو که کدو می سازد

ایضاً

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

ایضاً

گر یار من اندر ترک طامات کنند
غمهای مرا بےمکافات کنند
چون درگذرم خاک مرا خشت کنند
در رخنۂ دیوار خرابات کنند

ایضاً

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
و اندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان [illegible]
زین حال چنانکه هست آگه بودند

ایضاً

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

یعنی گویا که در آن سیم و زر و غیره گداخته می شود

ایضاً

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

ایضاً

گر مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مے نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

ایضاً

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد

ای ساقی مه لقا تو خوش ما را … آبی در ده که خاک میباید شد

رباعی

سودا زده را باده پر و بال بود … مے بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخورد یم و گذشت … باری شب عید از مه شوال بود

ایضاً

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد … یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من … تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضاً

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند … دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب جویت ندهند … روزی صد بار آبرویت ببرند

ایضاً

خرم دل آن کسی که معروف نشد … در جبهٔ و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد … در کنج خرابهٔ جهان بوم نشد

ایضاً

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد … در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از و … کاحوال مسافران عالم چون شد

ایضاً

فردا که نصیب نیک بختان بخشند … قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند … ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ایضاً

آنها که بکار عقل در مے کوشند … افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند … کامروز بعقل تره می بفروشند

ایضاً

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

رباعی

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ تن آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبیکه ز صد درد دلت برهاند

ایضاً

چون دست بدامان هوس می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درد که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسد

ایضاً

خطیکه ز روی یار برخاسته شد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگهیان
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

ایضاً

خون از دل افگار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکید از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

ایضاً

اندر ره عشق جمله صافان دُردند
واندر طلبش جمله بزرگان خُردند
امروز شب و روز ز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مُردند

ایضاً

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

ایضاً

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند
در آینهٔ درون خود می نگرد
آن صورت مرده رنگ خود می بیند

رباعی

نی جامه عمر کهنه تو خواهد شد — نی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور سبو و کوزه اندوه مخور — کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ایضاً

با مردم نیک و بد نمی باید بود — در بادیه دلو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود — مغرور بفضل خود نمی باید بود

ایضاً

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد — با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم — زان روز سهی سرو سرافرازی کرد

ایضاً

زان پیش که گور از من آگنده شود — واجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار — باشد که دل مرده من زنده شود

ایضاً

رفتیم ز ما زمانه آشفته نماند — با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق — از بیخردی خلق ناگفته نماند

ایضاً

آنان که بکهنه نمدی موصوف اند — دایم بکفی نیک و دونان موقوف اند
گویند که شبلی و جنیدیم همه — شبلی نه ولی در کرخی معروف اند

ایضاً

گر باده بکوه در دهی رقص کند — ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه می فرمائی — روحیست که او تربیت شخص کند

ایضاً

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یگان یگان پست شدند

بود ندهیگ شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

رباعی

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در پیخیابان خوش بزیم
من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضاً

ساقی علم سیاه شب صبح ربود
برخیز و مے مغانه را در ده زود
بکشای ز هم دو نرگس خواب آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ایضاً

سودای ترا بهانهٔ بس باشد
مستانه ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چرا کشند چشم تو تیغ
ما را سر تازیانهٔ بس باشد

ایضاً

گویند که مرد را هنر مے باید
یا نسبت عالی پدر مے باید
امروز چنان شده است در نوبت ما
کینها همه هیچ هست زر می باید

ایضاً

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح ازلی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سر که تو بینی یک چند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضاً

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کے خواهم کرد

ایضاً

همدست من تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا ببقامے نرسید
واماند که بمانده بود در ناکامے
هم عاقبت الامر بکامے نرسید

ایضاً

بغم خوردن بیهوده کجا دارد سود	کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود	تا نوش کنم که بودنیها همه بود

رباعی

یکجرعهٔ می ملک جهان می ارزد	خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بمی ازو پاک کنند	حقا که هزار طیلسان می ارزد

ایضاً

آنگه که نهال عمر برکنده شود	واجزام زیکدگر پراگنده شود
ورزانکه صراحی کنند از گل ما	حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند	زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد	اسلام فروشند و زکافر بترند

ایضاً

شادیها کن که آن زمان خواهد بود	جسمم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور	خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضاً

اسرار ازل باده‌پرستان دانند	قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند نه عجب	شک نیست که حال مست مستان دانند

ایضاً

با سفلهٔ تندخوی بی عقل و وقار	زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده شب عیش	درد سر و عذرخواهیش روز خمار

ایضاً

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار	چندین زنبی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار	بگذشتن و بگذاشتنش آخر کار

رباعی

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر | بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری | از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

ایضاً

افلاک که جز غم نفزایند دگر | ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما | از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

ایضاً

تا چند از این حیله و زراقی عمر | تا چند مرا دُرد دهد ساقی عمر
حیفی که من از ستیزه و دغدغهٔ او | چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

از بودن آن دوست چه داری تیمار | در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران | تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

ایضاً

از گردش روزگار بهره برگیر | بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است | باری تو مراد خود ز عالم برگیر

ایضاً

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر | پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا | بسیار بجوئی و نیابی دیگر

ایضاً

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالم آمده خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً

با یار چو آرمیده باشی همه عمر | خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

هم آخر عمر رحلت باید کرد	لذات جهان چشیده باشی همه عمر

رباعی

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر	ور باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق تو زان سبب نیست شدم	کان مستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر	هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج گهر	احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ایضاً

با یار خوشم جام شراب اولی تر	در دست غم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن	در عالم دون مست و خراب اولی تر

ایضاً

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور	می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن	جامیست که جمله را چشانند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دو در	جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود	و آسوده کسی که خود نزاد از مادر

ایضاً

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار	در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن	وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

ایضاً

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار	بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت	من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

ایضاً

این اهل قبور خاک گشتند و غبار / هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار / بیخود شده و بیخبر اند از همه کار

رباعی

کار همه عالم بمرادت شده گیر / وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم / خود نتوانی و گر توانی زده گیر

ایضاً

هر دانه در آز خویش و پیوند مبر / خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راه است ترا / با بند چگونه ره روی بند ببر

ایضاً

از چرخ بکام سر برافراشته گیر / وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست / برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز / اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر / ویرانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد / روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

جانا مئے صاف وقت گل خوش میخور / بر یاد بتان نغز دلکش مے خور
مئے خون رز است رز ترا میگوید / خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

ایضاً

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار / زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر بادشهی و گر گدائے بازار / این هر دو به یک نرخ بود آخر کار

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

اے دوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید — خوش باش و غم جهان نابوده مخور

ایضاً

ای خواجه فقیه گر تراهست خبر — چندین ز جسد مگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع وصفش گویند — تو از ز حیض و از نجاسات دگر

ایضاً

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاً

از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز — چیزی نگذاری که نمی آیی باز

ایضاً

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز — می میخور و گرد خوبرویان میناز
چه جای عبادتست و چه جای نماز — کز جملهٔ رفتگان یکی نامد باز

ایضاً

این چرخ که با کسی نمی گوید راز — کشته است بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند — هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

با تو بخرابات اگر گویم راز — زانکه نکنم روی بمحراب نماز

ای اول و آخر همه خلق توئی — خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعی

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز — دارد بجهان دو بجهان شور انگیز
واکنون که بفرمان تو ام حیرانم — القصه چنان دار که رنج دار و مریز

ایضاً

بازی بودم پریده از عالم راز — بو تا که برم دمی نشیبی بفراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز — زان در که در آمدم برون رفتم باز

ایضاً

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز — چندین چه بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز — کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز — نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز — وانها که شدند کس نمے آید باز

ایضاً

مائیم فتاده روز و شب در تگ و تاز — بر خیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر — نه هیچ پس افگنده بجز راه دراز

ایضاً

ای مرد هنرمند نگه تر برخیز — وان کودک خاک بیز را گو برخیز
وانگاه بگویش که بغفلت نی بر — مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

ما عاشق آشفته و مستیم امروز — در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته — پیوسته بمحراب الستیم امروز

ایضاً

گردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر بگے زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینے
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی

بوسے که نبودت بخور و خواب نیاز
کردند نیاز من بت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ایضاً

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفے بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

مثل مشهور ہست ۱۲

ایضاً

از غم تو چونکه می تراشد شب و روز
مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

ایضاً

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز
در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه وقت خواب است هنوز
جانا مے خور که آفتاب است هنوز

ایضاً

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز
وز ناا هلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

ایضاً

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز
آراسته بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ایضاً

حکمی که از و محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرد کزوی بگریز
انگاه میان امر و نهیش عاجز
در مانده جهانیان که کج دار و مریز

رباعی

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز — از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود — رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً

افسوس از این سگ بچه بی رنگ و نماز — گو در رفتن بباد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود — شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ایضاً

رفتند ز رفتگان یکی ناید باز — تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز می کشاید نه نماز — بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز — تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز — عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ایضاً

ای بر همه سروران عالم فیروز — دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار — پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز — گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی — وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ایضاً

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضاً

آغاز دوان گشتن این زرین طاس — وانجام خرابی چنین نیک اساس

دانسته نمی شود بمعیار عقول		سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس	
	رباعی		
از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس		وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس	
این یکدم نقد را غنیمت میدان		از رفته میندیش وز آینده مپرس	
	ایضاً		
ای چرخ خسیس خس دون پرور خس		هرگز ندهی تو بر مراد دل کس	
چرخا فلکا ترا همین عادت بس		ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس	
	ایضاً		
مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس		در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس	
با کله همی گفت که افسوس افسوس		کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس	
	ایضاً		
خیام اگر باده پرستی خوش باش		با ساده رخی اگر نشستی خوش باش	
چون عاقبت کار جهان نیستی است		انگار که نیستی چو هستی خوش باش	
	ایضاً		
تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش		بگرفت دل من از پریشانی خویش	
زنار مغان که بر میان خواهم بست		دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش	
	ایضاً		
جامی است که عقل آفرین میزندش		صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش	
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف		می سازد و باز بر زمین میزندش	
	ایضاً		
از نامهٔ زر دمکن چهرهٔ خویش		وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش	
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش		زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش	
	ایضاً		

با روی نکو شراب روشن درکش
باساده رخی نشین و بگذر از خویش
با دوست دل از جفای دشمن درکش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش

رباعی

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
در بزم قلندران معنی بنشین
از هستی خویشتن ببر چون اوباش
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایضاً

ایدل مطلب ز دیگران مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش
خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
از همدست آر و کند همدم خویش

ایضاً

می گرچه حرامست ولی آتش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد
با نغمهٔ چنگ صبح و شامش می نوش
یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضاً

سرمست ز میخانه گذر کردم دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایضاً

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
تلخ است مرا عیش ولی می چشمش
زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

ایضاً

آن می که خضر خجسته دارد پاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
او آب حیاتست و منم الیاسش
چون گفت خدا منافع للناسش

ایضاً

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش
القصه چنان سوخت دلم از غم او
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

رباعی

ای چرخ مرا مکش به پستی خویش — بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

ایضاً

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

یک یک هنرم ببین و ده ده بخش — هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروش — ما را بسر خاک رسول الله بخش

ایضاً

در کارگه کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضاً

تا دیگ بقای من بود اندر جوش — در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گر اگر از گلم کوزه کنی — وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش — سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او — سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

می در قدح اضافی که جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف

لایق نبود هیچ گران همدم عشق	جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

رباعی

خیام زمانه از کسی دارد ننگ	کو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خور تو در آبگینه با ناله و چنگ	زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک	برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد	او روی بما کرده و ما روی بخاک

ای خبردار باش ۱۲

ایضاً

روئی که منزه است و آلایش پاک	مهمان تو آمده است در عالم خاک
مے ده تو به باده صبوحی بهدوش	زان پیش که گوید الغم امنتد و مساک

ایضاً

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک	بر دوخته و کرد گریبانش چاک
هر روز بسے زمانه شاد و غمناک	از آب بر آورد و فرو برد بخاک

ایضاً

گر صلح نیایم ز فلک جنگ اینک	ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام مے لعل ارغوان رنگ بیک	آنکس که بنخورد سر و سنگ اینک

ایضاً

ای چرخ فلک نشان شناسی نه ترک	پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند	بس چرخ زنی به از توای چرخ فلک

ایضاً

تا کی ز جفاهای توای چرخ فلک	از بهر خدا جور مکن آه ستمگر ترک
من سوخته‌ام تمام و هر لحظه تو نیز	بر سوخته مے میرانگنی سوده نمک

ایضاً

از آتش آخرت نمی داری باک — در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد — ترسم که ترا زننگ نپذیرد خاک

رباعی

گر گل نبود نصیب ما خار اینک — در نور نمی رسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

چند از غم و غصه جهان قال اقبال — برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلا میل — درکش مے لال از قدح مالا مال

ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال — درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست — تا مرد نشوی رسی بسر حدّ کمال

ایضاً

این صورت کون جمله نقشی است خیال — عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش — فارغ شو از این نقش و خیالات محال

ایضاً

چون باد بزلف او رسیدن مشکل — وز اسپ غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید — گر دیدهٔ ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

مے خور که نه علم دست گیرد نه عمل — الّا کرم و رحمت حق عزّ و جل
آن طائفه که از خری می نخورند — از جملهٔ انعام شمار ای احول

ایضاً

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل — از دست بده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل — پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

رباعی

تا کی زاهد حدیث رانی نازل
بگذشت ز اندازهٔ من علم و عمل
می خور که شراب ناب راتیست مدل
هر مشکل را شراب گرداند حل

ایضاً

ای می برکف من نه و برآور غلغل
با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن
می در سر شیشه ها نکردی قلقل

ایضاً

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ایضاً

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال
از قال ترا ره ننمایند بحال

ایضاً

ای دل مشنو نصیحت اهل حیل
کز بادهٔ ناب عقل و دین رست اجل
گر راحت جان و قوت روحست ماند
می نوش به بوستان بگلبانگ غزل

ایضاً

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی می کن
دختر بحلال به که مادر بحلال

ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل
گو کس که ازان جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

ایضاً

تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشیم
وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم

خوش باش که ایام تراویح گذشت … عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

رباعی

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام … کی گردد راست آنچه من خواسته ام

گر جمله صوابست که او خواسته است … پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

ایضاً

از خالق کردگار و ز رب رحیم … نومید مشو بجرم و عصیان عظیم

گر مست و خراب بوده باشی امروز … فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ایضاً

گر من گنه روی زمین کردستم … عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز دستت گیرم … عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم

ایضاً

من گر ورق عمر نعم در شکنم … این خنده می در دل ساغر شکنم

خیز و پیاله را ز می پر گردان … باشد که غم جهان بهم در شکنم

ایضاً

در راه تو ما اسب طرب تاخته ایم … با عیش و طرب دمی نه پرداخته ایم

قصه چه کنم که با تو بشناخته ایم … در منزل دزد آشیان ساخته ایم

یعنی مقصود دزد راه ۱۲

ایضاً

یارب تو گلم سرشته من چه کنم … پشم و قصبم تو رشته من چه کنم

هر نیک و بدی که از من آمد بوجود … تو بر سر من نوشته من چه کنم

ہندی کا تانا ۱۲

ایضاً

با نفس همیشه در نبردم چه کنم … وز کرده خویشتن بدردم چه کنم

گیرم که ز من درگذرانی به کرم … آن شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضاً

جانا من و تو نمونهٔ پرکاریم
بر نقطهٔ رو انیم کنون دایره وار
سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

این چرخ فلک که ما در و حیرانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
فانوس خیال از و مثالی دانیم
ما چون صوریم کاندر و حیرانیم

ایضاً

شد دعوی دوستی درین دیر حرام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
از دور بهر یکی سلام است و کلام

ایضاً

گویند مرا که می پرستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
گویند مرا عارف و مستم هستم
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

برخود در کام و آرزو بربستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
و ز منت هر ناکس و کس وارستم
من دانم و او چنانکه هستم هستم

ایضاً

تا ظن نبری که من بخود موجودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ایضاً

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
امشب شب قدر است و من شب مستم
تا روز بگردن صراحی دستم

ایضاً

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
پیر خردم گفت بحرمت گویی
می خون رز است و من که چون نخورم
گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

رباعی

مقصود ز جملهٔ آفرینش ماییم — در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری ست — بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

ایضاً

ما دست باتفاق در هم بزنیم — پائی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ایضاً

در عشق ز صد گونه ملامت بکشم — ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا — باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

ایضاً

هرگز بطرب شربت آبی نخورم — تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی — تا از جگر خویش کبابی نخورم

ایضاً

امروز که نیست در شراب تا کم — زهری بود از نه هر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می — تریاک خورم ز زهر نبود باکم

ایضاً

فرزین صفتا که مست غمهات شدم — در اسپ پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون در ماندم — رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

ایضاً

مسلم بشراب ناب باشد دایم — گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند — آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضاً

ای چرخ ز گردشت تو خرسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم

گر همچو تو بالی خرد و نا اهل است ‌ ‌ ‌ من نیز چنان اهل و خردمند نیم

رباعی

سر حلقهٔ رندان خرابات منم ‌ ‌ ‌ افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که بشب دراز از بادهٔ ناب ‌ ‌ ‌ وز خون جگر کند مناجات منم

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم ‌ ‌ ‌ بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید ‌ ‌ ‌ یک جام دگر بگیر من نتوانم

ایضاً

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم ‌ ‌ ‌ جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد ‌ ‌ ‌ او خود ندهد وگر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر نیستی و هستی دانم ‌ ‌ ‌ من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم ‌ ‌ ‌ گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخوریم ‌ ‌ ‌ جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما ‌ ‌ ‌ ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ایضاً

ما گر ز می بیخودی طربناک شدیم ‌ ‌ ‌ وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم ‌ ‌ ‌ از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ایضاً

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم ‌ ‌ ‌ با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان ‌ ‌ ‌ انصاف بده کدام خونخوارتریم

ایضاً

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

رباعی

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ایضاً

در جستن جام جم جهان پیمودیم
روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم
خود جام جهان نمای جم می بودیم

ایضاً

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ایضاً

با خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم
عمرے که درون مدرسه گم کردیم

ایضاً

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
زینجا روزے سجادهٔ دزدیدیم
آن کهنه شده است باز آمده‌ایم

ایضاً

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر می خوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

ایضاً

زینگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بران می بینم
سبحان الله بهرچه درمی نگرم
ناکامی خویشتن دران می بینم

رباعی

در دایره وجود دیر آمده ایم
وز پایه مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
ای کاش سر آمدی که سیر آمده ایم

ایضاً

ما افسر خان و تاج کے بفروشیم
دستار و قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک جرعه مے بفروشیم

ایضاً

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بے می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ایضاً

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ایضاً

در پای اجل چو من سر افگنده شوم
از بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند
باشد که ز باده تر شوم زنده شوم

ایضاً

جانم ز دریغ وی بدرد است مقیم
بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
یکبارگے این عمر من ای دُر یتیم
رفته همه حسرت ست باندہ و بیم

ایضاً

چون آتش اگر بر آسمان بر گذریم
از آب روان اگر چه پاکیزه تریم
در خاک شویم از آنکه خاکے بودیم
با دست جهان باده بده تا بخوریم

ایضاً

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم

چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بدگردم

رباعی

هر چند که می خلاف دین است زرم
از خوردن وی همی گشاید گرِ‌یم
دانی که زمی چراست چندین شغفم
با تو که دمی زخویشتن باز زنیم

ایضاً

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن بشنو که ما را چه رسید
از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

ایضاً

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کین چرخ اجل بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
تا هفت هزار سال گان سر بسریم

ایضاً

شبها گذرد که دیده برهم نزنیم
کین صبح نبسی دمید ما دم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

ایضاً

من بادهٔ تلخ تلخ در بیشه خورم
دانند برمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده
کو تلخ مکن خدای تا من نخورم

ایضاً

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

ایضاً

از باده شود تکبر از سرها کم — و ز باده شود گشاده بندِ محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم — کردے دو هزار سجده پیش آدم

رباعی

یک جو غم ایام نداریم خوشیم — گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما می رسد از مطبخ غیب — از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضاً

در میکده عشق نیازے دارم — با شمع رخش سوز و گدازے دارم
اگه بے عشق طهارت کرده — با روی بتِ خویش نیازے دارم

ایضاً

پیوسته ز گردشِ فلک غمگینم — با طبع خسیس خویشتن در کینم
عقلے که نه از سرِ جهان برخیزم — عقلے نه که فارغ از جهان بنشینم

ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما — در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام — ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس — ما با مے و مطربیم و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم — در زیر زمین نهفتگان مے بینم
چندانکه بصحراے عدم می نگرم — نا آمدگان و رفتگان مے بینم

ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم — با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در ویم غنیمت شمریم — شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

رباعی

مائیم که سرمست شرابیم مدام — در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام — ما باده پرستیم و لب یار بکام

ایضاً

با رحمت تو من از گنه نندیشیم — با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشیم
گر لطف توام سفید رو انگیزد — یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشیم

ایضاً

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم — با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم — رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمتش نیست هر گناهی که مراست — پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم

ایضاً

تا ظن نبری که از جهان می ترسم — وز مردن و وز رفتن جان می ترسم
مردن چو حقیقت است زان باکم نیست — چون نیک نزیستم از آن می ترسم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم — گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفه بمن گمانی دارند — من زان خودم چنانچه هستم هستم

ایضاً

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم — می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم — وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

ایضاً

در دامن یار بیوفا چنگ زنیم — می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم

سجادہ بیک پیالہ می بفروشیم ناموس بمی دہیم و بر سنگ زنیم

رباعی

محرم ہستی کہ با تو گویم یک دم گر از دل کار خود چہ بود است آدم
محنت زدہ سرشتہ اند از گل غم یک چند زجہان بخورد و برداشت قدم

ایضاً

ہان تا بخرابات خروشے نزنیم بر میکدہ بگذریم و نوشے نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم می بر مدرسہ بگذریم و جوشے نزنیم

ایضاً

گل گفت کہ من یوسف مصر چمنم یاقوت گرانمایہ پر زر دہنم
گفتم چو تو یوسفی نشانے بنمائے گفتا کہ بخون غرق نگر پیرہنم

ایضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم از روی حقیقت نہ مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانہ خویش من با دل خویش بستبازی کردم

ایضاً

چندانکہ زخود نیست ترم ہست ترم ہر چند بلند پایہ تر پست ترم
زین طرفہ ترم آنکہ از شراب ہستی ہر لحظہ کہ ہشیار ترم مست ترم

ایضاً

صبح است دمی بر مے گلرنگ زنیم وین شیشہ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضاً

آن بہ کہ زجام و بادہ دل شاد کنیم وز نامدہ و گذشتہ کم یاد کنیم
این عاریتے رواق زندانی را یک لحظہ زبند عقل آزاد کنیم

ایضاً

روزیکه بکوی کوزه گر میگذرم — خود را بمیان کوزه هامی شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر هدیه برم — شاید که کند کوزه یکی باده خورم

رباعی

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضاً

یکروز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استاد نیم

ایضاً

گر در گیری چگونه پروانه کنم — با عشق تو لی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک ذ هیچ نمی نگذارد — تا چشم بروی دیگری باز کنم

ایضاً

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم — وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که خبر گوشش نی شود — حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

ایضاً

من گوهر خود بقیمت کم ندهم — درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم — یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

ایضاً

هنگام گل است اختیاری نکنم — وانگه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبز خطان لاله رخی روزی چند — بر سبزه زجرعه لاله زاری نکنم

ایضاً

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام — آخر کم از آن که من بدانم که کیم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ایضاً

حق جان جهان است و جهان جمله بدن — واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا — توحید همین است و دگرها همه فن

ایضاً

هر روز زگردش تو ای چرخ کهن — نخل طربم بر کند از بیخ و ز بن
وین طرفه که نااهل نوازه داتهمت — کس نیست که گویدش به تنگ است یکمت

ایضاً

ای چرخ همیشه در نبردی با من — درمان دگرکسی و دردی با من
در صلح چه ماندگان نکردم با تو — در جنگ چه بودکان نکردی با من

ایضاً

برخیز و مخور غم جهان گذران — خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت بخود از نیامدی از دگران

ایضاً

ننگ است بنام نیک مشهور شدن — عار است ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

ایضاً

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن — بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضاً

نتوان دل شاد را بغم فرسودن — وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

در دهر که داند که چه خواهد بودن — مئے باید و معشوق و بکام آسودن

رباعی

کس نیست درین گفت و شنو همدم من — شد ناله من همنفس و محرم من
بی گریه چونیست دیده بر غم من — از بس بغم یار سر آید غم من

ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من — هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زد و پیمانهٔ من

ایضاً

قومی متفکر اند در مذهب و دین — جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ایضاً

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی به بین و باز آسے بخود — کایام چگونه میکند با دگران

ایضاً

گویند مرا که مے بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — بر داشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بی سروبن
بر گوشهٔ عرصات قیامت بنشین — بازیچهٔ چرخ را تماشائے کن

ایضاً

شرمت ناید ازین تباهی کردن	زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر ایجهان ملک تو شد	جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

رباعی

تو آمدهٔ بپادشاهی کردن	با خویشتن آی زین تباهی کردن
چیزی نه بدی دی و نباشی فردا	پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن	کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن	می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

ایضاً

این چشم پیاله بین بجان آبستن	همچون سمنی بار غوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف	آبیست باتش روان آبستن

ایضاً

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان	می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یگان یگان طراز آمدگان	کس می ندهد نشان باز آمدگان

ایضاً

گاویست بر آسمان و نامش پروین	یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین	زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ایضاً

بر موجب عقل زندگانی کردن	شاید که دن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است	چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوش از سر روح از صفای دل من	در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

رباعی

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً

از گردش این دائره بی پایان
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا باخبری تمام از نیک و بدش
یا بیخبری از خود و از کار جهان

ایضاً

جانها همه آب گشت دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد و گردون دون
ای از تو جهان بره تو از ره برون

ایضاً

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
بهتر ز ریا از زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

ایضاً

دانی که چرا است توبه ناکردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن من

ایضاً

تا کے غم آن خورم که زین دیر کهن
احوال مرا نه سر پدید است و نه تن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم
ساقی بدهم می که همین است سخن

ایضاً

صیاد نه حدیث نخچیر مکن
چیزی که نخوانده تو تقریر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد — از دیده بکن روایت از دیده مکن

اگر ... کن و از زبان هیچ مگو

رباعی

احوال جهان بر دلم آسان می کن — وافعال بدم ز خلق پنهان می کن

امروز خوشم بدار و فردا با من — آنچه از کرم تو می سزد آن می کن

ایضاً

یا رب ز قبول و ز ردم باز رهان — مشغول خودم کن از خودم باز رهان

تا هشیارم ز نیک و بد می دانم — مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

ایضاً

در دامن این چرخ نوانگیز مکن — با یار تو سر ز نیک گریبان بر کن

دستی که زمانه را نتابد سر و بن — کوته بکن از وی که دراز است سخن

ایضاً

دارم نه جفای فلک آئینه گون — وز گردش روزگار خس پرور دون

از دیده رخی همچو پیاله پر اشک — در سینه دلی همچو صراحی پر خون

ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین — نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین

نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهره این

ایضاً

تا بتوانی خدمت رندان می کن — بنیاد نماز و روزه ویران می کن

بشنو سخن راست ز خیام عمر — می میخور و ره میزن و احسان می کن

ایضاً

آنرا که وقوف است بر احوال جهان — شادی و غم و رنج بر او شد آسان

چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد — خواهی همه درد باش خواهی درمان

ایضاً

روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی

اکنون که زند هزار دستان دستان
جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیاله گل بشادی بشکفت
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

ایضاً

در چشم پیاله جان روانست روان
در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در درج بلور لعل کانست روان

ایضاً

روزیکه بقدسیان خاکی مسکن
گردند سوار بازه بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته مکن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

ایضاً

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
وز جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا مطلب گذار دی خالی بین

ایضاً

از آمد و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
می سوزد و خاک میشود دودی کو

ایضاً

بردار پیاله و سبوای دلجو
برگیر بگرد سبزه زار و لب جو
کین چرخ بسی قد بتان مه رو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

ای آب حیات مضمر اندر لب تو
مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم
او خود که بود که لب نهد بر لب تو

رباعی

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو	بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای	بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضاً

یاقوت لبی لعل بدخشانی کو	وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد	تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضاً

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو	مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد	آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ایضاً

در دیدهٔ تنگ مور نور است از تو	در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را	هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ایضاً

روزی که بود وقت هلاک من و تو	از تن برود روان پاک من و تو
از بسکه نباشیم درین چرخ کبود	مه در تابد بر سر خاک من و تو

ایضاً

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو	پرورده شدم بناز و از نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد	یا جرم منست بیش یا رحمت تو

ایضاً

ای رفته بچوگان قضا همچون گو	چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فگند اندر تگ و پو	او داند و او داند و او داند و او

ایضاً

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو	قصدی دارد بجان پاک من و تو

[illegible marginal notes]

بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند — تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

رباعی

تا کی خریدار می کهنه و نو — وانگاه فروشنده جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

ایضاً

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو — با جنس دگر کنند مسکن تو
آیند و روند و هیچکس نشناسد — تا زیر زمین چه میرود بر تن تو

ایضاً

از تن چو برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضاً

گر باخردی تو حرص را بنده مشو — در پای طمع خام و سر افگنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر بادی پراگنده مشو

ایضاً

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

ایضاً

شد از همه پاکسان نهان دار ای تو — راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

ایضاً

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازانم همه تن — من نیست شدم در تو ازانم همه تو

ایضاً

ایدل ز غم جهان که گفتست خون شو — یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام — انگاره درون نیامدی بیرون شو

رباعی

تن در غم روزگار بیداد مده — ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده — بی باده مباش و عمر بر باد مده

ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه — از محنت ایام برستیم همه
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدیم — آزاده و آسوده و مستیم همه

ایضاً

ای یار ز روزگار باش آسوده — وانده وه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود — چه کرده و چه گفته و چه نابوده

ایضاً

فریاد که عمر رفت بر بیهوده — هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد — فریاد ز کردهای نافرموده

ایضاً

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه — هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند — رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

ایضاً

چند از پی حرص در تن فرسوده — ای دوست دو لی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند — یکدم بمراد خویشتن نابوده

ایضاً

ما عاشق و مست و می پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز قبح و حسن و از وهم و خیال — از ما مطلب هوش که مستیم همه

رباعی

یک جرعه می کهنه ز ملک نو به — وز هر چه نه در طریق بیرون شو به

جامی است به از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ایضاً

روزی بینی مرا تو مست افتاده — در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده

دستار ز سر قدح ز دست افتاده — در پای تو سر نهاده پست افتاده

ایضاً

نقشی است که بر وجود ما ریخته — صد بوالعجبی ز ما برانگیخته

من زان به ازین نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین فرو ریخته

ایضاً

هر توبه که کردیم شکستیم همه — بر خود در نام و ننگ بستیم همه

عیبم مکنید اگر کنم بیخردی — کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ایضاً

ای من در میخانه سبیلت رفته — ترک بد و نیک هر دو عالم گفته

گر هر دو جهان چو گوی افتد بگوی — بر من بجوی چو مست باشم خفته

ایضاً

هر روز برآنم که کنم شب توبه — از جام و پیالهٔ لبالب توبه

اکنون که رسید وقت گل ترکم ده — در موسم گل ز توبه یا رب توبه

ایضاً

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه — بنیاد نه باد دست از آن هیچ نه

شد حد وجود درمیان دو عدم — اطراف بود تو در میان هیچ نه

ایضاً

این چرخ چو طاسی است نگون افتاده — در وی همه زیرکان زبون افتاده

در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب برلب و در میان خون افتاده

رباعی

جانا زکدام دست برخاسته
گر طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید روا آرایند
تو عید بروی خویش آراسته

ایضاً

بشنو سخن چرخ پر آوازه شده
می خور زکف ساقی دمساز شده
کان کز رحم با در آمد امروز برون
فردا بینی بکون زن باز شده

ایضاً

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانه تن رفته
می خورده و دست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

ایضاً

غره چه شوی بمسکن و کاشانه
بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابه بادی و تو افروزی شمع
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

ایضاً

دل دست بطره طرب نا درده
جام می خوشدلی بلب نا درده
افسوس بسر رسیده روز عمرم
روز بمراد دل بشب نا درده

ایضاً

آن باده خوشگوار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وان می که چو زنجیره بپیچد برخود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
آوازه بعالم خراب اندر ده

ایضاً

دانی ز چه روی اوفتاد ست و چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان و لیکن خاموش
وان راست دو صد دست و لیکن کوتاه

رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضاً

گویند خنیش بحمر د لقنگی به
وز جام شراب نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین باندر است
یک قطرهٔ مے ز خون صد زنگی به

ایضاً

ای رفته و باز آمده بلکم گشته
نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته
ریشت ز عقب کون در آمده دم گشته

ایضاً

گر اسپ و یراق است و گر فیروزه
مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسے جان نبرد
امروز سبو شکست و فردا کوزه

ایضاً

از درس علوم جمله بگریزے به
وندر سر زلف دلبر آویزے به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قرابه در قدح ریزے به

ایضاً

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
مے باده خورید کای بسا گل کز باد
بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

ایضاً

از هر چه بجز حق است کوتاهے به
مے هم ز کف بتان خرگاهے به
مستی و تنهائی دگر اسے به
یک جرعهٔ مے ز ماه تا ماهے به

رباعی

بایم بلطف حق تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

تا چند ز مسجد و نماز و روزه — در میکده ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا — گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

ایضاً

جائیست درین راه خطرناک شده — تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد برمن و تو — ناگه خبر از هر دو جهان خاک شده

ایضاً

ای نیک نکرده و بدیها کرده — آنگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

ای در زره بندگیت یکسان که و مه — در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی — یارب تو بفضل خویش بستان و بده

ایضاً

از آتش و باد و آب و خاکیم همه — در عالم کون در بلاکیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه — چون تن برود روان پاکیم همه

ایضاً

با مے و معشوق و صبوح ای ساقی — از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی — پیش آر سبک رحت روح ای ساقی

مراد از ساختن کشتی و آمدن طوفان ۱۲

ایضاً

در ده مے لعل مشکبو اے ساقی — تا باز رهم ز گفت گو اے ساقی

یک کوزهٔ می بده از آن پیش که دهر — خاک من و تو کند سبوای ساقی

رباعی

زاهد نه بزهد کرد سود ای ساقی — زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی

پر کن قدح باده تو زود ای ساقی — کامد زازل آنچه بود ای ساقی

ایضاً

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی — شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی

از خاک برآر این دل پر آتش را — برباد مده بیار آب ای ساقی

ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی — برگیر ز آتشم بآب ای ساقی

تا عقل گریبان دلم خواهد داشت — دست من و دامان شراب ای ساقی

ایضاً

بشگفت شگوفهٔ می بیار ای ساقی — دست از عمل زهد بدار ای ساقی

زان پیش که اجل کمین کند روزی چند — جام می لعل و روی یار ای ساقی

ایضاً

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی — ما و دمی و کوی میفروش ای ساقی

چه جای صلاح است خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

ایضاً

چون هست زمانه در شباب ای ساقی — بر نه بکفم جام شراب ای ساقی

هنگام صبوح قفل بر در زده ام — می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

ایضاً

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ایضاً

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
در ده قدح شراب هان ای ساقی
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

ایضاً

در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
با دست نفس باده بیار ای ساقی

ایضاً

تا چند زیاسین و برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
آن روز بود شب برات ای ساقی

ایضاً

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم
در شیشه بکن شراب از شب باقی
این یکدم عمر را که فردا غاقی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

ایضاً

گر زانکه بدست افتد از می دو منی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
از سبلت چون تولی و ریش چو منی

ایضاً

افتاده مرا بامی و مستی کاری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
خلقم ز چه میکند ملامت باری
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

رباعی

هان تا بخرابات مجازی نائی — تا در قلندری نسازی نائی
این ره ره مردان سرفرازان است — زنهار درین کوچه ببازی پائی

ایضاً

گر دست دهد زمغز گندم نانی — وز می دو منی زگوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی — عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ایضاً

در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و نای — از کلهٔ پادشاه در دست گدای

ایضاً

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی — وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم زگناه و زرجا هشیارم — امید برحمت تو دارم یعنی

ایضاً

سازندهٔ کار مرده و زنده توئی — دارندهٔ این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی — کس راچه گنه که آفرینندهٔ توئی

ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی — پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش — آبی که خورم در دهنم خاک کنی

ایضاً

خوش باش که پخته اند سودای تو دی — ایمن شده اند از همه غوغای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی — دادند قرار کار فردای تو دی

ایضاً

ابریق می مرا شکستی ربی — بر من در عیش را ببستی ربی

بر خاک فگندی می گلگون مرا — خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رباعی

ای دل چو بهزم آن صنم پیوستی — از خویشتن بریدی و بدو پیوستی

از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی — از بود و نبود و تن کلی رستی

ایضاً

گه گشته نهان روی بکس ننمائی — گه در صور کون و مکان پیدائی

وین جلوه گری بخویشتن بنمائی — خود عین عیانی و خودی بینائی

رباعی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم که کردم این اوباشی

با من بزبان حال میگفت سبو — من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضاً

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت بادا — کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ایضاً

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی — این جان شریف باهمی رنجانی

آگاه نه که آفت جان تو اند — آنها که تو در آرزوی ایشانی

ایضاً

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دیگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — اما تو چنانچه مینمائی هستی

ایضاً

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بوده و نابوده خوری

دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ایضاً

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری — تا چند کنی بر گِل آدم خواری
انگشتِ فریدون و سرِ کیخسرو — بر چرخ نهاده چه می پنداری

رباعی

هنگامِ صبوح ای صنمِ فرخ پی — بر ساز ترانهٔ و پیش آر می
کافگند بخاک صد هزاران جم و کی — این آمدنِ تیرمه و رفتن دی

ایضاً

چندانکه نگاه می کنم هر سوئی — از سبزه بهشت است و زکوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی — بنشین به بهشت با بهشتی روئی

ایضاً

چون می نرود باختیارت کاری — خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری — چندین چه بری بیهده هر تیماری

ایضاً

گر هست ترا درین جهان دسترسی — هان تا ننشینی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بازمودند بسی — دنیا نکند کرای آزار کسی

ایضاً

ای دهر بکرده های خود معترفی — در خانقهٔ جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان — زین هر دو برون نیست دری یا خرفی

ایضاً

زنهار کنون که می توانی باری — بردار ز خاطرِ عزیزان باری
کین مملکتِ حُسن نماند جاوید — از دست تو هم برون رود یکباری

ایضاً

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی — صد قفل ز هر نوع براند ساقی
چون دانم بر رسم خود باده دهد — در حد خودم در گذراند ساقی

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد
می باید مرد گر خوری ور نه خوری

ایضاً

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری
رفتند و کسی باز نیامد باری

ایضاً

هر کوزه گری به پیش گردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

ایضاً

برگیر پیاله و سبوای دلجوی
بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مه روی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار باز پیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایضاً

شاد آمدی ای رحمت جانم که توئی
تو آمده و من نه برانم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من
چندان می خور که من ندانم که توئی

ایضاً

ای بادهٔ خوشگوار در جام مهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که نه تو خورد دانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش بنهی

ایضاً

بگشای دری که در گشاینده توئی
بنمای رهی که ره نماینده توئی

من دست بهیچ دستگیری ندهم	کایشان همه فانی اند و پاینده تویی
رباعی	
رو بیخبری گزین اگر باخبری	تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست	هر بیخبری را نرسد بیخبری
ایضاً	
ای چرخ همه خسیس را چیز دهی	هر مایه و آسیا و دلبیز دهی
آزاد میان سست که دکان ننهند	شاید که ازین فلک بجان نیز دهی
ایضاً	
چندین غم بیهوده مخور شاد بزی	و اندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است	انگار که نیستی تو آزاد بزی
ایضاً	
در باغ چو غوره ترش اول وی	شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمدی
از چوب تیشه گر کسی کرد رباب	وز بیشه چه گویی که همی روید نی
ایضاً	
یارب بگشای بر من از رزق دری	بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا	کز بیخبری نباشدم دردسری
ایضاً	
گر آمدنم بخود بدی نامدمی	ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نه بدی که اندرین دیر خراب	نه آمدمی نه شدمی نه بدمی
ایضاً	
ای دل تو بسر این معما نرسی	در نکته زیرکان و دانا نرسی
اینجا زمی و جام بهشتی می ساز	کانجا که بهشت است رسی یا نرسی
ایضاً	

خواهی که اساس عمر محکم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی
یک چند بعالم دل بیغم یابی
تا لذت عمر خود دمادم یابی

رباعی

ای چرخ چه کرده ام من است بگوی
نانم ندهی تا نبری گوی بگوی
پیوسته مرا فگنده در تنگ و پوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

ایضاً

هان تا بر ستان بدرستی نشوی
می خور که بخوردن و بنا خوردن می
یا از در نیکوان بزشتی نشوی
گر الت دوزخی بهشتی نشوی

ایضاً

خواهی که پسندیدهٔ آنام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا
مقبول قبول خاصه و عام شوی
بدگوی مباش تا نکونام شوی

ایضاً

روزی که دلم برنگ آبی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری
در کنج دلم بسی خرابی یابی
گر گم نشوی مردم آبی یابی

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی
کام مو ز برون ز جام می نیست مرا
بکشای ز حلق شیشه خون صافی
یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی
پرکن قدح باده که معلوم نیست
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

ایضاً

ای باده تو شربت من لالائی
گر دور مرا هر که به بیند گوید
چندان بکشم ترا ز روشن رائی
ای خورده شراب از کجا می آئی

رباعی

با درد قناعت کن و آزاد بزی	در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور	در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ایضاً

از دور پدید آمده ناپاک تنی	وز دود جهنم به تنش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد	وانگه چو مئی لطیف مردی چو منی

ایضاً

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی	پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم	انصاف بده ترا رسد کین گوئی

ایضاً

از آمدن بهار و از رفتن دی	اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفت است حکیم	غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

ایضاً

تا در تن تست استخوان و رگ و پی	از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال	منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ایضاً

گر روی زمین جمله آباد کنی	چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را	بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ایضاً

گویند مخور می که بلاکش باشی	در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر	این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

از کبر مدار هیچ در دل هوسی	کز کبر بجائی نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن — زان پیش که بگسلد زتار نفسی

رباعی

تاکی ز غم زمانه محزون باشی — با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش — زان پیش کزین دائره بیرون باشی

ایضاً

دنیا نفسی و من درو یک نفسی — اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباشی — این عالم بی وفا نماند بکسی

ایضاً

خشتی نه بهم پا بزنم بر خشتی — زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هر انگشتی — خوبی نبود بسر برم با زشتی

ایضاً

می خور که ظریفان جهان از دری — بر گرد بنا گوش ز می بینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی — صد توبه شکسته به که یک شیشه می

ایضاً

جز راه قلندر خرابات مپوی — جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
برکف قدح باده و بردوش سبوی — می نوش کن و بکار بیهوده مگوی

ایضاً

تا در هوس لعل و لب و جام میی — تا در پی آواز دف و چنگ ونیی
اینها همه حشو ست خدا امید اند — تا ترک تعلق نکنی هیچ نئی

ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی — زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا — سودی نکنی اگر تهی دست روی

ایضاً

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی — بشنو سخن از عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی — بالتست هر انچه می نمائی آنی

رباعی

هرچند ز دست دهر غمکش باشی — ور جور جفاے چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال — برلب مچکان اگر در آتش باشی

آن به که ز جام باده دل شاد کنی — وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را — یک لحظه ز بند عقل ازاد کنی

ایضاً

با درد بساز تا دوائے یابی — از درد مثال تا شفائی یابی
بنے باش بوقت بینوائی شاکر — تا عاقبت الامر نوائے یابی

ایضاً

اول بخودم چو آشنا میگردی — آخر ز خودم چرا جدا میگردی
چون ترک منت نبود از روز نخست — سرگشته بعالم چرا مے گردی

ایضاً

از دفتر عمر گر کشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
می گفت خوش آنکسے که در خانه او — روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

ایضاً

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی — معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نه ارزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ایضاً

من ترک همه کردم و ترک می نی — از جمله گریز باشدم از وی نے
اما بعد انکه من مسلمان گردم — بس ترک می مغانه کردم هے هے

رباعی

تن زن چو بزیرِ فلکِ بیباکے
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
می نوش چو در جهان آفت ناکی
انگار که بر خاک نئی در خاکے

ایضاً

گر شادی خویشتن دران میدانئے
کاسوده دلی را بغمی بنشانئے
در ماتمِ عقل خویش بنشین همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

هنگام سفیده دم خروسِ سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح
کز عمر شبے گذشت و تو بیخبری

ایضاً

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این رهِ دور مرا رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ایضاً

ای سوخته سوختنی
وی آتشِ دوزخ از تو افروختنی
تا کے گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا برحمت آموختنی

ایضاً

ای دل می و معشوق کن در باقے
سالوس رها کن و مکن زراقی
گر پیر واحدی خوری جام شراب
زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنا برای ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذهن مستقیم که در میدان سخن طرازی
بجای زبانی و بطلاقت لسانی قصب السبق ربوده اند بنیکو روشن باد که درین
خجسته زمان مجموعهٔ نادر رباعیات که چون شاهدان جادار ابروان از حسن خلق
با عناصر اربعه مشمول است و مانند لیلی صفتان بمجمل ناز زنگوله از جرس نقطه بسته
بجای صفحهٔ دلربائی بهای کوبی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروف به
رباعیات عمر خیام که سخن آفرین والامقام در تنظیم بوزن رباعی گوی
مسابقت از شعرای روزگار ربوده چنانچه حضرت شیراز بلبل نوا خوان گلزار
غزلیات است بدآن متشابه این مصنف شیوا زبان عندلیب نغمه سرای
چمن زار رباعیات طوطی قلمش در شیرینی گفتار خیلی حلاوت بار است و نوای
قمری سروستان جار ضرب کلامش صافی درونان را تجلی انوار از نی کلک
که گیاهی بخش نسبت از تسام توصیف آن فرد بمثل بدرستی حماس خمسه اندرین
شش جهت بیرون از امکان است هنگامیکه از جا رسو خواهش طبع این کتاب
لاجواب در رسید نسخهٔ صحیحه بتلاش بهم رسانید و تصحیح لائق و تحشی حل لغات و تهجیه
پسندیدهٔ نقادان سخن باشد باهتمام فراوان غازهٔ قبول برروکشید و دوبار
لباس پوشش انطباع گردید اکنون که فروخت شده و ارباب شوق بفرط اشتیاق
طلبگار طبعش میشدند لاجرم بعد نظر ثانی رسالهٔ مذکور الصفات بار سوم در مطبع
نامی جناب منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای واقع لکهنؤ بماه اگست ۱۸۹۴ع
مطابق ماه صفر المظفر سنه ۱۳۱۲ هجری حلیهٔ طبع در بر کرد ایزد بیچون مقبول عالم کناد